



پائولا دانزیگر

فرمهر منجزی

من، آمبر براون

 ofoqbooks.com

 ofoqkidsandteens

 ofoqkidsandteens



... فقط چهارده روزِ دیگر به کریسمس مانده.  
فقط دوازده روز دیگر به شروع تعطیلات  
کریسمس مانده.



... فقط چند دقیقه‌ی دیگر مانده تا من، آمبر براون، از  
خستگی خرید غش کنم.  
من، آمبر براون، دارم از نفس می‌افتم.  
- دارم از نفس می‌افتم.  
این چیزی است که من، آمبر براون، وقتی واقعاً خسته‌ام  
می‌گویم.  
و الان واقعاً خسته شده‌ام... اما نه آن قدر که از پا بیفتم. چون  
هنوز باید چندتا هدیه‌ی دیگر هم بخرم.

من، آمبر براون، نه تنها دیگر "جون" ندارم... بلکه دیگر "پول" هم ندارم.

خوبی اش این است که می دانم چه هدیه هایی می خواهم بخرم، البته یکی یا شاید هم دو تایش را هنوز نمی دانم و برای خریدشان باید کمی بگردم.

مکس، نامزد مادرم و ناپدری آینده ام، گفت: «آمبر، با این که خیلی کتاب فروشی رفتن را دوست دارم، اما این آخرین جایی است که امروز می رویم، چون هم از پا افتادم و هم از نا.» می توانم بگویم او داشت منفجر هم می شد.

بهش لبخند زدم و گفتم: «خرید هدیه های کریسمس تقریباً تمام شده.»

مکس در جوابم لبخند زد و گفت: «... خرید عید هانوکا که عید ماست هم مانده.»

من، آمبر براون، تا حالا فقط خرید عید کریسمس را داشتم... اما از وقتی مکس وارد زندگی مان شده، باید به خرید عید هانوکا هم عادت کنم.

هانوکا... این هم واقعاً به فهرست کارهایم اضافه شده... هشت روز هدیه دادن به مکس... و البته او هم باید هشت روز به من

هدیه بدهد.

من، آمبر براون، می توانم به این موضوع عادت کنم... یعنی مجبورم به آن عادت کنم، چون مامان و مکس تصمیم گرفته اند تمام مناسبت ها را جشن بگیرند... در واقع، من می گویم مناسبت ها... آن ها می گویند عیدها... به هر حال اسمش هر چی که باشد، به نظرم ایده ی خوبی است.

هدیه ی مکس را خریده ام و توی کمد پنهانش کرده ام. وقتی چند روز پیش با مامان رفته بودم خرید، آن را خریدم. حالا باید هدیه ی مناسبی برای مامان و بعضی های دیگر بخرم.

البته هدیه ی کریسمس مامان را هم خریده ام... و همین طور هم هدیه ی عید هانوکا ی بعضی ها را.

مکس خیال داشت چند تا شمعدان به خانه ی ما بیاورد... و هر شب از شب های عید هانوکا که به خانه ما می آمد، توی شمعدان ها شمع روشن کند.

یکی از بسته های خرید روی پای مکس افتاد و او گفت: «آخ. حالا دیگر واقعاً از پا افتادم.»

مسخره اش کردم و گفتم: «چیزی نشده که این قدر آخ و اوخ